

شیر کوچولو و یازدهمین قدم

مثل همیشه یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود.



مثل همیشه یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. زیر گنبد کبود یک روز صبح زود یک شیر بزرگ بزرگ، یک بچه کوچک کوچک به دنیا آورد. کجا؟ توی یک جنگل پر درخت؟ نه! توی یک غار بزرگ؟ نه!

او بچه‌اش را توی یک قفس در یک باغ وحش، توی یک شهر شلوغ به دنیا آورد.

چند روز گذشت. شیر کوچولو کمی بزرگتر شد. او هر روز شیر مادرش را می‌خورد.

با دم او بازی می‌کرد. از سرو کولش بالا می‌رفت. از اول قفس تا آخر آن فقط ده قدم بود.

شیر کوچولو وقتی ده قدم می‌رفت، سرش می‌خورد به میله‌های قفس و دنگ صدا می‌کرد و درد می‌گرفت.

شیر کوچولو خیلی زود یاد گرفت که بعد از قدم دهم دیگر جلو نرود. وقتی ده قدم می‌رفت، می‌نشست و دست و صورتش را می‌لیسید. یا اینکه دور خودش می‌چرخید تا دم خود را بگیرد یا اینکه بر می‌گشت و ده قدم می‌رفت تا برسد به میله‌های آن طرف قفس.

آدم‌های شهر هر روز می‌آمدند و او را تماشا می‌کردند و می‌خندیدند.

نگهبان باغ وحش هر روز می‌آمد و قفس را باز می‌کرد. برای مادر شیر کوچولو آب و غذا می‌گذاشت. بعد هم در قفس را می‌بست و می‌رفت. یک روز نگهبان باغ وحش یادش رفت در قفس را ببندد.

لای در باز ماند. شیر کوچولو از لای در بیرون را تماشا کرد. بعد پایش را از قفس بیرون گذاشت و راه افتاد. ده قدم رفت. رسید به باغچه‌ای که یک بوته بزرگ گل یاس در آن بود.

شیر کوچولو جلوتر نرفت. او ده قدم برداشته بود. خیال می‌کرد اگر قدم یازدهم را بردارد، سرش می‌خورد به میله‌های قفس و دنگ صدا می‌کند. زیر یک بوته یاس پر از گل نشست. برایش خیلی عجیب بود. چون همیشه ده قدم که می‌رفت می‌رسید به میله‌ها، ولی حالا زیر یک بوته یاس پر از گل نشسته بود، جایی که هیچ کس او را نمی‌دید. هر چه فکر کرد، چیزی نفهمید. آن وقت سرش را روی دست‌هایش گذاشت و خوابید.

از آن طرف، نگهبان باغ وحش یک دفعه یادش آمد که در قفس شیرها را نبسته است، فهمید که چه دسته گلی به آب داده است. با دو دست محکم به سرش زد و با داد و بیداد همه را خبر کرد.

همه جا را گشتند، ولی شیر کوچولو را پیدا نکردند. فکر کردند حتماً از باغ وحش بیرون رفته است. آن وقت خبر گم شدن شیر کوچولو را از رادیو به مردم شهر دادند.

عده‌ای از مردم وقتی شنیدند، اخم کردند و گفتند ((چه بد شد! تمام شهر را به هم می‌ریزد)).

عده دیگری از مردم گفتند ((چه خوب شد! حالا شیر کوچولو می‌فهمد که دنیا خیلی بزرگتر از قفس کوچک اوست)).

شیر کوچولو هنوز این را نفهمیده بود، چون قدم یازدهمی‌را بر نداشته بود. او زیر بوته گل یاس خواب بود.

مأمورهای باغ وحش، مأمورهای پلیس را هم خبر کردند. آن‌ها با همه جا را دنبال شیر کوچولو گشتند، اما او را پیدا نکردند.

چند ساعت بعد، از رادیو به مردم خبر دادند، بچه شیر فراری از شهر بیرون رفته است. ممکن است به پارک رفته باشد!

آن‌ها که بچه شیر را دوست نداشتند، فوری گفتند: ((چه بد شد! حالا دیگر از ترس بچه شیر نمی‌توانیم به پارک برویم.)) اما آن‌ها که بچه شیر را دوست داشتند، خندیدند و گفتند: ((چه خوب شد! حالا شیر کوچولو توی پارک می‌دود. و بازی می‌کند. او می‌فهمد که دنیا چقدر بزرگتر از قفس اوست.))

اما شیر کوچولو هنوز هم این را نفهمیده بود، چون قدم یازدهمی را بر نداشته بود. او زیر بوته گل یاس خواب خواب بود. مأمورهای باغ وحش و مأمورهای پلیس با ما مورهای پارک، همه جای پارک را گشتند. زیر و روی درخت‌ها را نگاه کردند، اما شیر کوچولو را پیدا نکردند. آن وقت باز هم از رادیو به مردم شهر خبر دادند: شیر فراری در پارک نیست. حتماً به کوه رفته است!

آن‌ها که از شیر بدشان می‌آمد، عصبانی شدند و داد کشیدند: ((خیلی بد شد. حالا دیگر توی کوه، خانه می‌سازد و آنجا می‌ماند. ما دیگر نمی‌توانیم به کوه برویم و کوهنوردی کنیم.))

اما آنهایی که از شیر بدشان نمی‌آمد، خوشحال شدند و گفتند: ((دیگر از این بهتر نمی‌شود. حالا شیر کوچولو می‌فهمد که کوه چیست و آسمان چقدر بلند است و دنیا چقدر بزرگ‌تر و قشنگ‌تر از قفس ده قدمی اوست.))

اما شیر کوچولو هیچ کدام اینها را نفهمیده بود، چون هنوز قدم یازدهم را بر نداشته بود. او زیر بوته گل یاس خواب خواب بود.

همان موقع، نگهبان باغ وحش یادش افتاد که وقت غذا دادن به شیرهاست. در قفس را باز کرد و غذای شیرها را توی قفس گذاشت. شیر کوچولو تا بوی غذا را شنید. از خواب بیدار شد. چشم‌های خواب آلودش را مالید. بعد ده قدم دوید و از لای در قفس پرید سر ظرف غذا و شروع کرد به خوردن.

نگهبان او را دید و از خوشحالی فریاد کشید. بالا و پائین پرید و همه را خبر کرد. چند دقیقه بعد از رادیو به مردم خبر دادند: شیر کوچولو به قفس خودش برگشته است.

آنهایی که از شیرها می‌ترسیدند، نفس راحتی کشیدند و گفتند: ((چه خوب شد! حالا دیگر بچه شیر، مزاحم هیچ کس نمی‌شود.)) اما آنهایی که از شیرها نمی‌ترسیدند با غصه گفتند: ((چه بد شد! شیر کوچولو نفهمید که دنیا چقدر بزرگ و قشنگ است!))

حالا سال‌های سال از این اتفاق گذشته است. بچه شیر بزرگ شده است و خودش چند تا بچه دارد، اما هنوز هم نمی‌داند اگر آن روز قدم یازدهم را بر می‌داشت، سرش به میله قفس نمی‌خورد.

نمی‌داند اگر قدم دوازدهم و بعد قدم‌های دیگر را بر می‌داشت، می‌توانست تا کجا برود و چه چیزها ببیند. این روزها بچه‌های او هم قدم‌هایشان را می‌شمارند. قفس‌هایشان بیشتر از ده قدم نیست. یکی از آنها همیشه سعی می‌کند سرش را از لای میله‌های قفس بیرون بیاورد. آن وقت آنها به جای این که در قفس ده قدمی زندگی کنند، لابه لای درخت‌ها بازی می‌کنند و او برای بچه‌هایش تعریف می‌کند.

که دنیا چقدر بزرگ‌تر و زیباتر از یک قفس ده قدمی است.